

گشتیان شما شکست و کتاب آن با حل بر
 و منا حل ندیدند با وجود آنکه منهن نزدیک بود و مجید
 افضل بی شریک سعی شما باطل شد روشی شما
 منو حل نفس خود حفر نمودید و روی خود عفر مالید
 بی ثبات شدید و در افعال سببات حمد آوردید
 و حمد افزودید بر من تمسخر نمودید و بدان تمسخر نمودید
 شما در حمد من است و اشخار ذوات شما حقد من
 سهو نمودید و نسیان بجا آوردید زیرا که من کللیل
 شما بودم و بیجان نیل و قندیل حلیل شما اکلیل خود شکستید
 و از قندیل ظهورات خود گذشتید چراغ شما بودم
 مرا خوانموش نمودید و سراج فرغ شما بودم نفس مرا

بیموش کردانیدید روشنی ابصار شما بودم بروی
من غربال نهادید و بجای انظار شما بودم مراد غلام
نمودید ظهر شما بودم و کوفت شما عاصد دوست
بودم و ساعد ربه روان خود عدل بودم و درج فضل
ذراع شما بودم و ذراع شما لیکن از من گذشتید و
نفس خود پرستیدید و نفس من گشتید و سفک
دم نمودید و خرب حرم طغاة خلق بر من عاصی
و عصاة ذرء بر من طاغی گشتند بخی در نفوس خود
نمودند و سعی در جلو سخم خود حق را ناسزا گفتند
و بر احمق افترا بستند و در حق سادح نمودند و ذات
محق را قدح گفتند نصایح من بکوشش آنها رفت و

مواعظ من پند ایشان نشد در حال جبریل خویش افرو
 وضلال بر ضلالت خویش پیش دستی نمودند تا آنکه
 من خواهم خویش نمایند و جمهور ظهور من به پوشش گردانند و
 مرادشمن نمودند و محب مرا اهرمن گردانیدند هر نفس که مرا
 دوست داشت قلع او نمودند و هر کس که مرادشمن
 داشت مدح او گفتند اکنون نفس من استغفای از گناه است
 و دانت بهزای آنها لیکن خافلانند نمیدانند رشتیا
 منتهی و از گشته خود بر خورند زیرا که نور من توان خوان
 نمود و جمهور طور من توان مدح و شس گردانید گرفتار
 پس چند روزی زیر ابر و در عاقبت رخشان شود
 قصص می تابان گردد و جهان را بنور خویش مزین گردانند

ای خواهشان بظن و سرش آید وی بپیشان
زمان بهوش تا چند رحمت حق نیاید و شفقت حق
نجوید مهر او رخسید رخسار شما ظلام بود چهر او تابید
عذار شما در غم است تا چند در حیرت و نیاید و تا
در دست و ملام آینه من مقصود شما بودم دوست
من چه شد و محبان من کجا شدند و دوستان
من در کجا رفتند آیا سبیل است در راه چه بود و طریق
الحاد چه هر یک بطریق است و در نار خود حریق
نفس من منای شما بود اینک در خفاست وصل ^{بجای} کن
شما بود اکنون بی بخت است افتخار شما در محضر من بود و
اشمخار شما در مصدر من بیم جمع شمار برابر داد و استرخا

ذروع شمارا هلاک کرد عاقبت سر من بردار کنید و تن
من بی مقدار گردانید تا من ریزید و مقدار من برید ^{بصاحت}
مرجاة در دست شماست طاعتی با اهل عصاة

می نماید بطون شما مملو از قیج است نسبت آن ^{بهد} من

و فسون شما با تن و ریح است مرا با نفی و فسون ^{ند} ای

ایتک در پلاکید و بر تیره خاک سینها چاک کرد

و جانها بر مغاک رود و طلعت من پنهان شود و ^{حنت} و

من در غیب اسکان رود و صورت من نشنود و ^{صیت} من

نیاید زود است پشیمان شوید جد او ند شما گواه است

و نفس او باناله و آه شمس او منخف دارید و نفس خود را

شمس نامید و ذات او منکسف گردانید و خود را

درد خود را بپیمان کرده

ذات نفس

ذات نفوس ایند نه چنین است کشف ضمائر شود و
و ایند اعسار بر بنا بر روند و بر بنا بر شوند و بر بنا خرد
و با اکابر گویند و در ثغایر چونند و با مرامر گویند و از فو
رهند ذات من پنهان است و صفات من بی صورت
عیان هر کس بصراطی است و در این رباط ای پیشانی
سکرانید و در زخار جهان عکران با دة حق جوئید
سکر خود برید جا دة حق گیرید تا از عکر رسید جام ا
نوشید و مرام او جوئید من در مغالم و شاد روی
خاک تعبیر خود بنماید و شخیر خود آرید زیر کس
باشم و شما آشکار و من یقظان باشم و شما
در اظتہار حدیقه محبوب آمد و در او نبوئیدیم غمقہ

مقصود بر ما رسید کرد او پوئیدیم این طریق و در
نبود و سبیل اتحاد نگردد دست بودیم شدت
بعضا چیست و محب بودیم نهایت صفا چه
بود جز آنکه پیرش انیم وار حق در فراموشی ^{طلعت} الا
محبوب پنهان نمی شد و وجه مرهوب کتمان
نیکشت اکنون سبیل خود استوار نماید و طریقی
نبیل خود هموار شاید مرا کبیا او بگذرند و مرا ب
او باشید انان سبب ندانم و آغاز خویش را ^{سم}
لیکن شمار استان دیدم و در این بیدار اسکران
از بد و گفتم و در ختم نیز خواهم گفت هر نفس ^{فد}
این طریق است و دوندۀ این سویق از سواق شما خواهد

رفت و در مذاق شما مشی خواهم نمود لیکن مرا باید
و نفس من نشناسید چون مرا بعین خود دیدید
بچشم یقین من ناظر بعین من بشدید از این جهت
در احتجابید و با ارباب محبوب شما پنهان شد
شما و را در غیر او یافتید و ذات او را نشناختید
زیرا که یافتن بشناختن معلوم می شود چون در
کوری خود بودید و در دیگر کوری خود من اجل آنکه
محبوب خود را در نفس او نشناختید و بسوی غیر
شناختید نور و آمد حلقه بر باب زویر شما
پیچ و تاب نمود چون عاری از بسیل ماب
بودید بسوی او ایاب خود ننمودید و ماب خود

نگریدانیدید و احقاب شما چسین گذشت و اطنبا
 شما کیخت برشته زندگی بریدید و کشته بر مرد
 چیدید بر روزنهای موت رفتید و بر کلخنهای
 فوت آب حیات بر کلشنهای شما جاری بود
 و ما آب ثبات بر کلخنهای نفوس شما کرد
 لیکن چون در اغما بودید در صداع و صداز بود
 شما آب شد و وجود شما در فقود رفت چون آب
 فرود رنود بودید و از زمره محمود و حیطه عنود از این
 سبب عناد نمودید و اسکا بجای آوردید و محمد نمود
 سبیل رشادیه پیمودید لیکن محبوب شما رحمت
 خود در بیخ نفرمود و شفقت خود ممنوع نکرد و عطوفت

خوب برمیغ نبرد اما شهادتستان مجتاً از وی بریدید
و بلا شکی نفس او دریدید چون دوستیهای شما
از مجاز بود و محبتهای شما در وی نیاز چون قطع
حصول شد از وی مقطع شدید و از وصول
بسوی حبیب ممنوع گردیدید اکنون اعتراف نماید
و بر خود محرف نهید زیرا که من عبت نکویم و من
صرت نجوم صرت من از این رباط بود و بحث من
از این مناطه کمان محبت از شما داشتم و ظن
موت می نمودم لیکن برشته را کی ختم و کشته
بکل استختم اکنون باره بجز شتم و اوزار مبرریم چون
۶۹۹ رکن و زر خود نهاد و اوزار خویش نمود خواهم

نمودید و بهوشم گردانیدید چون در شما سکر خود
 بینی بود و غرور خود خوانی و الا اگر مقصود نفس محبوب
 بود نقصان امر چه بود خواه شک فی ذکر مقصود
 می نمود یا آنکه دارای ملک کی یا آنکه نفس حل یا
 ذات ازل مقصود اثبات دوست بود و آنکه
 عدو عنقریب صورت من پیدا نباشد و بهشت
 من در بیدار و در سینه من بی نور ماند و سنا
 من در بچور شود و موسیان نباشند طوریان
 بویدا نگرند عیب میان خوا موشش کردند عارفان
 مد بهوشش سالکان بی بهوشش مانند قدری تفقد
 نمایند و بر پیشان تو در زید نقص نفس پروری

الذی نیست و استفاص عبید با تبع و ادخواه نه مقصود
من او بود و محمود من ذکر او آنچه گفته ام از او بود و آنچه
گویم از وی خوا بود غیر او نخوا هم گفت و سوای او
نخوا هم یافت سبحان له سبیل مقطوع است و
دلیل ممنوع زیرا که علی نبیل عروج فرمود و ذات حلیل
مستخرج گشت و دوستان تیغ قهر گشتند و نا
جبر بر او فرزند ظلم بحق نمایند و نسبت آن بمن دهند
و ستم با حق وارد آورند و اسناد آن بسوی
من کنند هر نفس عداوت من دارد و بلاکت
جویدای رفیق تا ابد نخوا هم بود و مادام پایدار نخوا هم
گشت پیش از بطن خود نخوا هم خورد و پیش از مقدار

خود نخواهیم پوشید و بیش از ما قضی السدلی نخواهیم
مالک کشتاین و سادوس چ چیز است و این
کدام سبحانک اللهم ار جعنی الیک

هو

دوست از من برید و بیگانه مرا درید محب من بر
بغضارفت و حبیب من در اغما ایوب آفاق
شدم و یعقوب انفس شفای من در من است
و نور لقای من در ذات من یوسف من در مصر
نفس من است و شیران او در حجر استم خرید
نیست زیرا که بنوشیار در این باز دارندستی
باغضان از لوگنار است وستی آنها از جبرنار در حجر

غفلتند و در بحر حیرت در گستر خویشند و ندانستند
یوسف ایشان من بودم اکنون مرا فروختند و محبوب
انها نفس من بود چنان سوختند در ملامت شد و
در بیدای شصت انگه برین مرهم می نهاده اکنون خنجم
می زنند و آنکه مرا اقدم می شمرد اکنون تیغ می نهند محبوب
من پذیرد نیست و محبوب من آشکاره در آس
دهر سوختم و در بحر قهرا فرو ختم سبحان ربی العدل و
من فناست و حد و من عنایج و هر مرا اهلک نمود
و سنج قهر مرا زخم کردانید کان رجائی قد بعدی و
منای قد ابتعد سبحانک اللهم رب دوست
از نفس من کزخت و عدوی من فتنه ای گنجهت یا آنکه
۲۶۴

من بگل شد و نفس لقای من در وصل رفت اکنون
 در سبب باخم و در این تیره صمغ در او ساخ جهان
 مشی نمودم و در ساخ زمان سعی بجا آوردم تا آنکه
 جهان من تیره گشت و زمان من خیره شرف
 من چیره گردید اضراس من بسنگ آمد و انفاق
 من چون ریب و رنگ گردید با اهل جنک چه
 سازم و با صاحبان رنگ چه آغازم ای
 مرهم ندوی رقیب حتم به نمازیرا که فریدم و در این
 بیدا و حید تیغ دوست بر من رسید و تیر محراب فرود
 مرا بد ریح شفاق بر من بزود و سنان نفاق
 من کشیدند صوت من خوا موشش شد و ذات من

فراوشش کردید در پیدای فرقتم و در صحرای اسفند
حسرت حیرت بچیرت خویش افزایم و جبرحت با
جرحت خویش نمایم زیرا که دوست مرا بیکانه گرفت
و محب مرا دیوانه گفت سالکان طریق من در
انگام شدند و واقفان سبیل من در افتادند
فکر من در افواه شد و فکر من در شفاه جمله کس
بهوی نوشیدند و در سراب فنا جوشیدند
کوشش ایشان در دون عدل بود و پوشش
ایشان ثیاب جهل اکنون طلعت امر و ظلمات
است و صورت حکم در هوا پای مؤلفکات
تجلی نمودند و از مجلی رسیدند نفع نور من ممنوع شد
۲۶۶

صورتی مقطوع کردید نقره من آواز ندا و غم من مرا فر
 گرفت بر فراز نیامدم و روی نیاز نیاموردم سر ایل
 نفس من صور خود ندید و غمونا ایل ظهور من در
 خواهی نمود دست خدا اعانت نکرد دست عدل
 امانت نمود شیر او مرا زخم زد و قوس او مرا بد
 نمودستان خود بلند فرمود و برین حمله آورد بر
 خویش مراجع نمود و بول رماح مراقب کرد ^{قلب} ایند
 من منصدع کشت نواد من منبج کردید نفس من
 پایمال شد ذات من بی مقال آمد صوت من
 کس نشود و گفتار من مسوع نکشت دوست من
 سخط نمود و حبیب من غضب بود و مزه می نهاد زیرا که

زخم من دو پذیر نبود اکنون در اضطرابم و در نفس
فقد اضربوا ناراً والقونى فيها سبحانك اللهم
اجرنى من النار يا رب حسب حونى برما هم و جعلوا
لهم هدفاً و ترواقاً هم و صبروا ثملاً

هوالمستعان

هنگام مسرت و ابتهاج و آن موذت و محبت و
ابراج است چون مجرب عدل شفقت فرود
و مقصود فضل تملطف و مرحمت نمود در هر لحظه
حسب باورشان است و در هر نفوس و خطا
اوتابان جلیان او اشکار است و اشک
علیان ظهور است او برقرار چون جلوه نمود در صقع شکر

و چون تجلی فرمود از صفق برهیده در صقع نور واقف
 گشتیم سبیل ما در این سبناخ هست و طریق ما در
 جو مناخ چون زمره مار آمد هوش فرمود و از صق
 ربانده با هوش گردانید اکنون مست او گردید
 سریت او شراب او نوشید و جام او در
 لمان کاسه مملو من الرحمت المشرقة و اللحن
 المتقنة و النفحات الجامعة و ابجذبات الطالعة
 متى انتم ساکنون وان مجوبکم فی افتراق و الی متى
 انتم صامتون وان جسیکم فی احتراق الی متى انتم ظان
 الی الایمان و الشائل و انا مثاک فی انصاف
 بلع الی المحبوب صرا و صعد الی المحی المرهوب صوبت
 نفا

جرحتي بالافراق واداني بالالتياق وثلمني بالسوام
الفراق ويدفني هنالك بالاشتياق ورمى الي سهمة
في هذه الطباق واسكنني قبل ذلك في شطرا
وجعلني شاكر الانعمة بالوفاق سبحا وتعالى ما
غيره وما وحده سواه بعث محمدا جيبه في بحبوته
خلق العرب لان يظهر حكم الوقب واختصه بالوحى
الفرقان وخصه بجوامع البرهان وعلمه آيات العد
في القران سبحانه وتقدس لا يعلم كيف هو الا هو
ولا يشهد على ما هو عليه الا هو سدت السبل عن
البلوغ والوصول وقطعت الطرق عن الصعود والنزول
ورجع اسخلق الى فناءه والمحدود الى شأن زواله

المفقود الى محدود افتاء واسترجع الكل الى ابواب
 الفناء واسترجع ما خلق الى مقدورات الانشا سبحان
 بنى العدل وتعالى محبوبى الفضل المجدى لنفسه والبرهان
 لذاته پروردگار سبح خداوند لايزالى كه آفتاب
 قمص حقيقت خود را بر افنده ما خلق حشاشان دشت
 و شمس همويت خود را بر ارواح ما بدع تا بان گردانند
 آيا مجنا سبيل نداشتند و طريق نبيل نيا بند احمد كه بصير
 و از طريق خبير تا با نيد و تا ابد حشاشان جلوات
 ظهورات او در يابيد و مسخطات لوح تجليات او را
 دركت نمايد چون شمار ابر انگيزانيد و جلوه عزيز قلوب
 شما فرمود و مرا ياي افنده اقصا شمارا تلقاء مرات خود

خشان گردانید و سبیل حق را بیان فرمود اندکی سنان
بجوش آرید و سرخوشان را با هوش گردانید و حمله را
خواهوشن آرید چون آتش آنها در اضطرام است و
نفس آنها در افتخار قرآن عدل خوانید و فرقان فضل تبار

نمائید لمان النور تجلی فی ملأ الانوار و احتجب الازمن
ابتعدوا عن المحظات ربهم و اجبوا البوار انفسهم تا
خواهوشند و از خود هوش اسهر و ایوشند و از تقبوا

فی هجعات اللیل زیرا که ناگاه بر دریا جلوه خواهد بود
و چنگلی در خواب بایشند اسهر و افی لیلکم بذه ان
لا یحیکم لصا و انتم را قدون و استیفظوا عن قدم
ان لایدرکم شرا و انتم نا ثمون یومنا یوم الارباء

هنا لك وانا لله عابدون و يومكم يوم الثلاثاء قبل لك
 وانتم له تسجدون ههركاه آيات الطهي راتلاوت
 فرمايند و لحظات تجليات محمدی راستا ههركاه
 ههركاه سبب احتجاب نكرد و چيزی باعث
 ابتعاد نباشد اندي هوش آريد و تا ايد مدوش
 كويد زيرا كه خمير الهی جاری است و شراب روحانی
 ساری استلكن الاودیه و الشطوط من ذلك
 الماء و انظرزت بحور الامر و اسخلق من هذه الميام البحار
 في انهار البقاء جامی خشيديم و مستان اوئيم و كاه
 نوشيديم و سز خوشان بدستان او لا يصينا
 من شئ الا بعد اونه عليه توكلنا و انا له عابدون حسبنا

ربنا و حسبکم انه لا اله الا هو المحمدين الصیوم

بسمه الملك المحبوب

ساقی پریر جامه صهبای خون نشان بدانکه

ساقی حقیقت نفس ظهور مجلی است که در بطن افندۀ

عظمت ظاہر بظهور او است و بایه قلب در ظهور نفس

تجلیات جسد هویدا است و جام حقیقت تجلی

روحانیت و محبت است که در آن شراب حقیقت و

میاه احدیت جاریست و صهبای الهی آب تجلی مجلی

کنوس افاق و انفس است پس در اینحال میگوید که پند

حقیقت که نفس ظهور مجلی است در ارض تجلی که ای ساقی

حقیقت جامی از آن صهبای حقیقی که نفس نخباز و ب

حقیقی تست بمن عطا نما تا آنکه خون حقیقت من در
 عوالم محبت و مودت و صفای نیک گشته و آن سیر حقیقت
 لاهوتیت در جسد ظاهر امر بویدا کرد و بان جام
 ربانی قلوب روحانی مست شراب سبب گشته و
 عوالم جبروت لاهوت خود جز وجه تجلی او شده
 نماید پس چون تجلی روحانیت بر من آری و مرا جام
 و می پس آن جام حقیقت ده و مرا از دام هوای
 ربانی بخش چنانچه میگوید بر زبان دلم ز قید جهان
 هم زمان پس چون بغیر لطف و تجلی خود
 من در ارض حسد و دمن تجلی لاحد آوری از قید
 جهان و زبان که نفس خود بینی و غرور است مرا ربانی

و از نفس همی و اتباع آن ارباب و ارحم در انجذاب
و در حقیقی که در محبت تست انتهای مقصود و غایت
ارز و نفس مناست پس بمن رحمتی نموده آن جام
حقیقت از صهبای وحدانیت داده مرا از قید ^ن حجاب
که نفس من است و زمان که قیودات فانیه در آن
رهبانده با خود تابنده دار آن جام عشق و نه شوق
مست آن جمال یعنی آن جام عشق حقیقت خود
ده و مرا از خود بالمره بیانده بخود ملتوی گردان تا آنکه
مست از جمال وحدانیت تو کشته تجلیات بلا
نهایت ترا در ارض النفس و آفاق ظاهیر سازد
و بان ما خلق و بخلق را داعی بسوی تو کشته همگی را

از نفس خود و هوای ربانی آرام پس چون جواز عشق
روحانی خود و هی نواد ظهور من است جمال کوشته
و این مستی عین بشیاری است چه از جام حقیقت که
اهل نفس و آفاق بیاست ماند هرگز بهوش نگردند
وستی آنهم این ضمن بشیاری حقیقی است پس چون
جامی از آن شراب هویت بمن عطا کنی است
آن جمال کروم پس بحقیقت چون مست آن
جلال کروم مرا از خمار شراب عشق ربانی داد
جامی دیکرده و آن باوه بازده که ره بد دل زیاده
آن پس آن باوه حقیقت که نفس وصل در نظر است
فصل است بمن عطا فرموده تا آنکه دل حقیقی بسوی کن

از این وان که ظهورات انفسی و آفاقی است و تجلیات
نرمانی و کوانی رسیده لازمال باتو یکذات باشم
و در آن اماکن حقیقت جز تو ذکر و ما بعد مذکور بنفهم
چه در آن محل جز تو هویدا نکردد و در آن تو مستظرف
پس در آن محل حقیقت ما رأیت شیئا الا وقد
رأیت المدع و قبله و بعده ظاهرا کردد و اسرا
رأیت المدع و ابحته رأی العین هویدا گشته آسمان
و زمین از شمس لانهای عظمت مملو کردد و در هر طرف
از رکن آفاق و انفس شموسی طالع شوند و بدوری
لامع گردند و نجومی ساطع شوند و آسمانهای حقیقت
مرتفع گردد و زمینهای وجدانیت مملو از معرفت آید

شود و دریا های و هر زمان با موج قدرت استعرج
 آیند و جبل های واحدیت تسبیح ذات احدیت ^{مشتغل}
 باشند و اشجار عظمت و قدرت ثمرهای روحانیت
 و قدس اینت ظاهرنمایند و از هر کنی تجلی بدعی ظاهر
 و از هر کنی ظهورات خرمی با هر در آن وقت ذات
 حقیقت در تجلی باشد و غیر از او مشهود نکند و عوالم
 زمین گردند و سراسر اوق مرتفع شوند و اعلام عدل
 آشکارا گردد و بر قرهای فضل هویدا شود سبحان الله
 چه عالمی بدعی است کویا در آن صبر و جبهه الهی نیست
 جز حقیقت ظهور چیزی مشاهده نمی شود پس ^{حقیقت} مقام
 به نفس چون باین منتهی گردد در اوقات آن ^{حقیقت} باده

که نفس حقیقت است بمن داده و مرا از همگی رها نده
باز آ چکرة زلال زبان یار بازار قطره که برآ
و لم زبان در آن حین چکرة حقیقت که آب عظمت
تجلی مجلی است از زلال مودت آن محبوب حقیق
نیرا که من نظر خود را از عوالم و مافیها مرتفع نموده از
همگی منقطع گشته جز او را نخواهم و چون ذات حقیقت
من نفس احدیت است جز در حول او طائف
نباشم پس آن چکرة بمن داده و آن قطره احدیت
باز آ تا آنکه قلب حقیقت من که محل تقلبات ظواهر
از جان خود که نفس خود است ربانی یافته و غیر از محبوب
شاید ننماید پس آن قطره ربانی ده و آن چکرة

سبحان ذر صهبای روحاناً انک قلب از ظهورات خود
 ربانده در شئونات مقصود جلوه گرداند زیرا که غیر از
 او مشهود نباشد و جز او در عرصه عوالم جلوه نگردد
 متی ارجع البصائر ی رب القدر ومتی اکشفنا
 یضمیر ترا این ذلک السر استرو متی اردا
 انشاهد ذلک المجلی فی المنظر الاظھر سبحان
 ربی الرحمن لا اله الا هو وبیده الامر ولا یخلق مثل
 من ذکر زان جام عشق باوه هستی بمن بیا
 تا با زبر شوم ز جبهان و زمان و کان بدانکه
 کلمه عشق در ظهورات محبت آنها مقام اهل بود
 که بان رسیده باقصی غایت خود غنهی می شوند و با

هستی شراب محبت آن نفس حقیقت است که تجلی ظاهر است
او در نفس نفس و آفاق مشهور است پس چون جام
حقیقت عشق در مذاق اهل ذوق آید هر آینه از خود
منقطع شده در بحر عشق غوطه ور گشته از ظهور است
جهانی و زمانی و مکانی منقطع شوند و نفس مقصود متصل
گردند و چون واصل گردند منفصل شوند چه با آن آستان
نتوانند مقرون گشت و چون این سخن در حق اهل
امکان مستسنع باشد و این سبیل منقطع پس
بمطابق ظاهر ظهور است او موقن و مؤمن گردند و در مقامات
خود که محل واصل حقیقی است با محبوب خود بوده بان
عظمت است واصل گشته واصل حقیقی را درک نمایند

پس بگوید کونینده حقیقی که نفس ظهور حقیقت است و
 صرف ظهور مجلی است که از آن جام حقیقت عشق که
 صرف وصل عظمت است با دله هستی که بقای و
 محبت تست بمن آورده و مرا از آن شراب^{نیزه}
 تا آنکه از جهان که ظهورات جسمانیست و زمان که
 شئون است جدا است و کان که تجلیات
 الگوانی است منقطع شده در این عوالم نباشم
 پس این عوالم محض حجاب و غشوش است و
 لب ادناس و ارجاس و قشوش و در این
 عوالم نظرباین و آن و مظاهر امر و سلق می شود
 چون القطاعی از این عوالم شده این اسما و امثال

وصفات و اشارات در آنجا مذکور نباشد
پس تا چند در این ظلمات غوطه ور باشم و تا کی خود
و غیر بنم پس مرابان عالم حقیقت برده و از آن آب
احدیت بجوری چشانده و از آن شراب
مستان نموده تا آنکه ستانه همشیواری سخن گویم
و به شیبای ستانه نبطق آیم ای مجلی حقیقی تجلی
آروای نافع روحانی الفلاح عز و مجد ظاهری و انفس
عظمت و قدس عوالم تابان و خشان دار و مهر
یکت اکما هو علیه بسوی خود خوانده هر یک
مراقی تام و مظهری تمام از صنع خود نموده ملکوت
ازمان و او بار را از شمس و سلسله نهایی خود معلوم ساز

ای عشق بستی و در آن میرره بانسار هستی و
بزن آتش بر این جهان پس چن از آن جام حقیقت
خود باده هستی دهی و ما را هست نمائی بخت
عظمت و جانیت خود پس ای عشق حقیقی بستی ^{نموده}

و نفی بدعی پدید آورده و نفی سر و جانی از نفی صور
حقیقت دیده بقر عظمت خود را بنقر آورده آن
میر راه الهی را بیرون آر یعنی آن افنده حقیقی را با بان
نموده در اجساد فانیه ما بجلوه آرزیرا که بان راه بجا
رایافته سبیل بر است شاهده نمائیم و بان
احدیت کلام هویت اصفا نموده از الفاظ جسمانی
خود بر سیده باشیم زیرا که بدون این سبیل ^{سند}

راه حقیقی مشهور و نکرود پس ای عشق حقیقی که آیه
جذبیه پروردگاری بجلی حقیقی نموده آن منیر را
تا بان داشته هستی حقیقت آورده هستی ما
عدم نموده با بقای خود دست گردانیده و آتش
بدع بر این جهان خود یعنی زده اهل آن را از
غشوش و هواهای خود رانده بسز وجهه خود ظاهر
نداشته تا چند بظا هر منجلی خواهی بود و تا کی بود
ستعلی خواهی کشت لحظه خود آبی و جلوه از
خود ظاهرا تا چند بار ثقیل بر دوش ما نمی و تا کی چون
حملان نفس ما را بحمول ثقیل اقل رحمت و همین هستی
جهان را آتش زده آن هستی لایذکر ادر لا یعرف

ظهور خود ظاهر نموده آتی ما را سه بائی داده چه این ظهور است
 خلقیه جز تعب و ایدان بوده و در این مواقع جز حسرت و
 ندامت نیست اکنون منیر حقیقی که نفس تجلی است
 در ما ظاهر نموده و آن ابقای روحا که هستی ریاست
 ظاهر نموده حقیقت او را آشکارا فرموده آتش سوزانی
 از آن خلق این جهان و زمان زنده نوری برافروزند
 بر او بر انگیز جلوه بدیع ظاهر نمازیرا که در این عوالم چون
 غرض نمایم و از این ابحر بیرون آیم در عوالم حقیقت
 خواهیم بود اگر چه آن عوالم هم در این عوالم مکنون است
 لیکن نظر حقیقت بر این شئون است زمانی نیست
 و بر این تجلیات ناظر نباشم و جز وجه ظهور تو نخواهم

دون تراش هذبناشم اینک رسیده ام
 تو چون پیک راستی بازار پیک خویش
 از آن غنچه دبان پس در این محل محل اقصی ظهور تو
 چون جبریل حقیقی رسیده ام زیرا که غایت ارزوید^ن
 مقام است پس چون من پیک حقیقت کردم
 و بسوی تو باز آمیم اکنون پیک حقیقت خود را که
 جبریل نفست بسوی من فرست و در این محل آ
 و آن مرغ حقیقی را از غنچه دبان حقیقت خود که
 ظاهری تست بیرون نموده بسوی من فرست و آن
 پیک را در دبان من گذار زیرا که من پیک^{حقیقت}
 خود را که جبریل من بود بسوی تو فرستاده ام ترا در آن
 محل

ساکن نموده ام پس بیکت خود را که روح الهی است
 در این محل فرستاده زیرا که من و تو یک ذات باشیم چنانچه
 بیکت حقیقت تو از زبان هویت چنین بنطق فرمود
 و آن آیه الهی در اماکن افاق و انفس چنین تابان گردید و
 آن باب همانیت در ارض شهید چنین گشوده شد
 قوله تعالی ثنا من حضرت القیوم الی حضرت القدر
 ومن سماء الظهور الی ارض الظهور ومن حضرت ان
 الی فیکون سلام منهما علیهما لایدل علیهما غیر
 شئی ولایخرج منهما غیرهما شئی و آن آیه
 عظمت در علو ظهور چنین بنطق نمود و آن مرآت
 حقیقت از زبان احدیت چنین نازل فرمود لیکن

اهل غشوش در غشوات خود ساکنند و اهل نضرا
در ملکات خود ساکنند و یکی از ناستا حقیقت
انها نخواهد وزید و نسعه انرا ریاح هویت بر آنها
جاری نخواهد شد ای اهل بیان نگرده آنچه اهل کتب
نموده اند و نفس مجلی خود را در این مژات ظهور
تجلیات خود ممنوع نداشته اورا از اقصی ظهور
خود مقطوع سازید زیرا که در این ذات جز نفس
حقیقی ناطق نیست و در این شکوة جز مصباح
روشن نه لماش بهر تکم شعفاء قد منعت عنکم کیا
عرفانی و جعلت کفری ظلمات انکم چینه لا تبصرون
۹ که مجلی حقیقی را صدقید تصدیق او حق است و کجانی

و نکست ما جعل الله و اگر احتیاج شما با کلام است
 اینک با کلام حقیقی سخن گوئیم و اگر باتاً ویلاست خواه
 و بواطن کتابت اول صریح را بر میداریم و بان
 موقن می شویم و بعد نفس تاویل را برداشته و
 ظهور آریه در این شمس ازلیه ربانیه سائری گویم
 و اگر بدون این بهت پس بیرون آورده عبث
 خلقی سارحمت نداده مایه حجابات و اغفال نشد
 لما ان مصیرنا الی الله وانا الیه منقلبون و اگر با سماعی
 مشتبه است در همه جا جاری است نه تخصیص با سماعی
 دون اسمی و اگر نفس کتابت کلام الهی ظاهر است
 و بیان واضح چنانچه از پیشش مصدق بودید اکنون

سبب احتجاب و ابتعاد و تکذیب حسیت جز نفس حجاب
و هوی و خواهش جسمانی و احتجاب بتناع فانیست
انگلی بر نفوس ضعیفه رحم نموده این ایام فانی را بدو
رضای الهی صرف نموده زیرا که ارجاع همگی بسوی خداست
و انصراف همه الیه تا چند در حجاب سبز بریم و تا کی در حجاب
باشیم آیا امر الهی ظاهر نیست و سبیل بانی طالع و با
این شمس نزل در ازلیت خود سائر است و این
بدو قدم در قدیست سردیست خود ساکت و نا
آیا غیر از تجلی مجلی جلوه هست یا دون جلوه او منظری
سبحان ربی الرحمن عما یصف لک لواصفون و
انه تعالی علوا کبیرا مقصود انکشاف حقیقی است
۲۹۲

نہ احتجاج عوام آیا سبب تصدیق از قبل چہ بود
 جز اتباع امر الہی و اکنون دلیل تکذیب چہ جز اتباع ہستی
 نفوس انالہ و انالیہ را چون وان الی اللہ
 فلنرجع کل الامور بحسب ما نزلنا من انوار
 و براہ اعتصام جہتہ و مقصم خواہم بود از جہتہ طالع
 و غارب میگردد و سراج حقیقت خود را از جہتہ
 اضواء نفوس سوزانیدہ خود را افتادہ سبیل او نمودم
 و جز او مقصود نداشتم و در ہمہ جہات او را ناظر
 بودم و امر او را خواہان و جز او منظور نداشتم و امر او
 ہمہ مثل آن روز و دون او را شاہد نخواہم بود و عزیز
 مجبات کسی نخواہم شد و در ہر امر و خلق سوا ہی او را

نگران یستم چگونه می شود نفس آفتاب را ظلمت نمود یا آنکه
ذات منیر را مظلوم گردانید ^{شبه} مثل این مجسمی عن تجلیارایت
سبحانه و تعالی عما یصفون وان الی الدیکل سفیان

چون رشته سخن بر این محل جاری گشته کلامی چند

از مصدر جلال صادر نمودم و شمس از لیت قدم را

در ظهورات فضل رخشان داشته لعل اهل ظلمت با

ستیز شوند سبحان الله جل جلاله نور لما خلق و کل

عبد من چون الله عند ظلام افلا تبصرون

را در کسی نبوده ام و از رفیع بیچاکس دوست نداشتم

و هر کس در مقام خود ساکت و ساکنی دانم

السما فی محلها و الارض كذلك و الشمس فی باطنها

وغروبها والقمر في سيرة والنجوم في مواقعها وان
 في حدوده واتح في مقام علوم وجهات
 دنوه وسوده ونوه وجداله وجماله وما يذكر عليه من
 الاسماء والامثال والصفات والذوات
 وكل في فلک سبحون پس ہرآنکہ نفس از لای
 تجلی شمس حقیقت نداند ظهور است اور انیافتہ و مقصود

ندانستہ و در حجابات جہل و انکار خود محبوب مانده
 سبحان البدن ان کون احکند لک و سبحان
 الدعمايش کون چوں پرده بر افکنی آ
 آن نقاب چہر اشتاب آورم بتوبی با
 بی فسان بدانکہ چہر حقیقی تمص حقیقت مجلی است

مقصود

مقصود حجاب و ابراهیم است چه از تجلیات الفسوس
یا لحظات آفاقی پس چون پرده مجازا از مقصود حقیقت

خود مرتفع سازی و بر اقع حجاب را از خود دور

نمانی چون من در این عوالم الفاظ و کلام و غشوش

باشم بسوی تو اشتاب آورم بدون آنکه صدق

بر آورم یا آنکه فانی از قبل یاد نمایم چه بانک نمود

و افسانه گفتن در وقتی لایق و سزاوار است که طلعه

مجلی ظاهر نیاید پس چنان پرده مجبات را دور

نموده بزیخ بین ظهور را مرتفع ساخته آن وجه تابان

کرد در آنوقت بسوی تو خواهیم شناخت و سینه

احتجاب نباشد چه افتاب حقیقی لامع است و شمس
۲۹۶

الهی سا طع اکنون ای اهل حجب از غفلت بدید
 و جمال محبوب را ناظر گشته بینا شوید چه آن
 شمس دم ظاهر است و آن نورشید ازل با
 و آفتاب بد لامع و زاهر و تجلیات سرد امکن
 و اکوان شما مخلوق را پر نموده و زمین از معرفت خداوند
 ملو شده پس غنی بقنای خود افتخار نماید و عالم
 بعلم خود مجرب نگردد و حکیم حکمتهای خود مغرور نباشد
 زیرا که نیز نور الهی مفتخر است و مؤمن با یقین بقای او
 پس از حجب بدید و از احضار نقب نقب بیرون
 روید زیرا که بجلی ظاهر است و طلعت لاهوت
 و با هر سه بیجا ربی الرحمن من این بدید که با هم از صفت او

مثل او ذوات و تجلیات و شئون است و موافقت
لا اله الا هو و تعالی عما یشکون ای یارب بلوه
آر که طوبای جان و دل طوبی نغمه آروجرانی نما
جوان بیقین دانسته باش که در هر نفس
طوبای حقیقت که انتها مقام ظهور و عروج است
موجود است و در جان که روح حقیقت است و دل
که قلب روحانی است تجلی طوبای ربانی ظاهر و باطن است
و لحظات حقیقت شارق و طالع پس چون جان
از قاص حقیقت خود که باطن طوبای الهی است بدست
و بر جان حقیقت و قلب حقیقی آتشی مدع پدید نمائی طوبای
هویت که طیر افنده باشد در بطن روح و ظاهر

قلب و باطن آن بنغمه حقیقی در آورده ظهورات شمس
 لانهایه خود را از آن ظاهر نمازیرا که در این طوبی که سُد
 غشوی واقصی مسجی عروج است ظهورت اجامت
 متصور است چه در این درخت نیل غصان حقیقت است
 و اوراق هویت و اثمار احدیت و جوهر روحانیت
 و در هر غصنی از آن اوراقی است و در هر رقی در قفا
 متغرد در آن است مواقع تجلیات و مواضع ظهور
 مسلمات پس چون نفس منقطع الی الله و العار
 نفس سبیل معرفت ایافت و طریق هدایت را
 شناخت طوبای حقیقی او بنمود الهی آمد اقام
 افنان ظهورات را در هر فنی هویدا ننوده گلشی را

سجده کرد انیده مجذوب الی الله خواهد گردانید
پس بلیغ نموده که بطوبای خود متصل شده
و از آفاق و انفس رسیده باشند چو در این است
ظهورات ربانی و تجلیات سبحانی و لحظات
قدسی و نفحات عز و جدانی و این است محل قصی
و غایت ظهور و آن محل تجلی شمر حقیقت است پس
اگر فی حقیقه صافی از دون او گشته و منقطع از ما
سوای او آن طلعت قدم در آن جلوه کرده و
آن وجه ازل رحشان گردیده و آن تمصی ابدا
تابان شده و آن صورت سرمد از حیات
من ترانی بشهود آمده و چون در این طوبی طلعت مجلی